

آدم معمولی

محمدرضا وهاب

تصویرگر: سید میثم موسوی

۱۰

نوفان

شماره ۱۱ مهر ۱۳۹۴



بابا سر شب به خانه می‌آید. انگار خیلی عجله دارد. فوری نمازش را می‌خواند و می‌گوید: «باید بروم.»

مامان می‌گوید: «کجا با این عجله! حداقل یک استکان چایی بخور بعد.»

بابا می‌گوید: «می‌روم خانه حاج احمد. تازه از مکه برگشته.»

می‌گویم: «من هم می‌آیم.»

حاج احمد صاحب سوپرمارکت است. خانه‌اش یک کوچه از ما بالاتر است. با پدرم دوست است. مامان یک استکان چای جلوی بابا می‌گذارد. بعد از خوردن چای با هم از خانه بیرون می‌زنیم.

مردم محله پدرم را می‌شناسند و به او خیلی احترام می‌گذارند. راستی پدرم را معرفی نکردم. پدرم فوق تخصص جراحی دارد و در واقع دکتر آریا پزشک (ارتوپد) است. اما طوری رفتار می‌کند و لباس می‌پوشد که هر کس او را نشناسد، اصلاً به ذهنش نمی‌رسد که او جراح باشد. گاهی در خانه من و مامان به او گیر می‌دهیم که لباس‌های بهتر و شیک‌تر بپوش و با مردم کمی جدی‌تر باش، اما او همیشه می‌گوید: «آدم باید معمولی باشد.»

همین چند شب پیش، برای جشن عروسی یکی از فامیل‌ها رفته بودیم تالار. این‌قدر مردم به پدرم احترام گذاشتند که دیدم سر و صورتش پر از عرق شد. گفتم: «بابا گرم‌ت شده؟»

گفت: «نه»، بعد یواشکی توی گوشم گفت: «ز این همه احترام و محبت مردم واقعا شرمندهام. این‌ها عرق شرم و خجالت است. آخر مگر من کی هستم که این قدر به من احترام می‌گذارند؟ من هم مثل همه شغلی دارم و دارم کارم را انجام می‌دهم. اصلاً بین من و دیگران چه فرقی هست؟» نسیم خنکی می‌وزد و خیابان پر از رفت و آمد و بوق ماشین. خلاصه به خانه حاج احمد می‌رسیم. خانه شلوغ است و در پذیرایی خانه گوش تا گوش آدم نشسته است. همه برای زیارت‌قبولی آمده‌اند. من و بابا با حاج احمد دست می‌دهیم، او

آب آورده و درد می‌کند. چه باید بکنم؟ آیا اجازه هست خدمت شما برسیم؟»

بابا راهنمایی‌اش می‌کند. می‌گوید: «بروید عکس بگیرید و بعد بیایید مطب.» بعد از کمی نشستن پا می‌شویم و خداحافظی می‌کنیم. حاج‌احمد اصرار می‌کند: «شام بمانید، گفته‌ام شام بیاورند.»

بابا می‌گوید: «نه خیلی کار دارم. اجازه بدهید مرخص می‌شوم!»

حاج‌احمد به من و بابا هر کدام یک شیشه کوچک عطر سوغاتی می‌دهد. وقتی بیرون می‌آییم، بابا به یک زفتگر جوان که دارد پیاده‌رو را جارو می‌کشد، بلند سلام می‌کند. جلو می‌رود و حالش را گرم می‌پرسد و می‌گوید: «مچ دستت چطور است؟» زفتگر عرق صورتش را پاک می‌کند و می‌گوید: «ممنونم دکتر، بهترم. گاهی کمی درد می‌گیرد، ولی خوب است.»

بابا می‌گوید: «با آن دستت چیزهای سنگین بلند نکن تا کاملاً خوب شود. در ضمن با احتیاط موتورسواری کن.» مثل اینکه کاملاً او را می‌شناسد و از بیمارهای او بوده است. می‌گوییم: «بابا آخر این چه کاری است که می‌کنی؟!»

- چه کاری؟

- آخر تو دکتر این مملکتی. در خانه مردم دم در می‌نشینی. به یک زفتگر جوان سلام می‌کنی. او باید به تو سلام کند، نه تو. آخ اگر من به جای تو بودم! ...

بابا مثل همیشه باز می‌خندد و می‌گوید: «من همیشه یک آدم معمولی هستم. می‌دانی معمولی یعنی چه؟»

- چه عرض کنم پدرجان. ما که نفهمیدیم منظور تو از معمولی چیست!

راننده خودرویی برای بابا بوق می‌زند و با صدای بلند می‌گوید: «مخلصیم جناب دکتر!»

بابا هم برایش دست تکان می‌دهد. بابا می‌گوید: «وقتی که هم‌سن تو بودم، جمله زیبایی از امام حسن عسکری (ع) خواندم که هنوز هم آویزه گوشم است.»

- واقعا؟! چه جمله‌ای؟

امام حسن عسکری (ع) می‌فرماید: «سلام کردن به همه و نشستن در پایین مجلس، از نشانه‌های تواضع و فروتنی است.» ببین پسر من می‌گوییم می‌خواهم معمولی باشم همین است. آدمی که درک درستی از ساده‌زیستی و فروتنی دارد، هرگز به خودش مغرور نمی‌شود و فکر نمی‌کند از دیگران بالاتر و بهتر است.»

می‌خندم و می‌گوییم: «حالا فهمیدم، پس شما یک انسان فروتن هستید!»

بابا هم بلندبلند می‌خندد و می‌گوید: «البته یک ذره.»

*پی‌نوشت

تحف العقول، حسن بن علی بن حسین شعبه خزائی، ص ۴۸۷.



را می‌بوسیم و زیارت قبول می‌گوییم. چون جا نیست بابا دم در می‌نشیند. خود حاج‌احمد و چند نفر دیگر جلو می‌آیند و با اصرار زیاد می‌گویند: «جناب دکتر بفرمایید بالا، دم در خوب نیست.»

اما بابا قبول نمی‌کند و می‌گوید همین جا خوب است. حاج‌احمد کمی از سختی‌های سفر مکه می‌گوید. یکی سینی به دست لیوان شربت جلوی مهمان‌ها می‌گذارد. آقای می‌آید و دو زانو جلوی بابا می‌نشیند و می‌گوید: «دکتر زانو خانم